

- حماسه وچر -

همار راه کلرغما

نوشته‌ی
آندژی ساپکوفسکی

ترجمه از furfallin.ir

به نام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

چهارراه کلاغ‌ها Crossroads of Ravens



نهمین کتاب از مجموعه حماسه ویچر
نوشته‌ی آندژی ساپکوفسکی

ترجمه و انتشار از

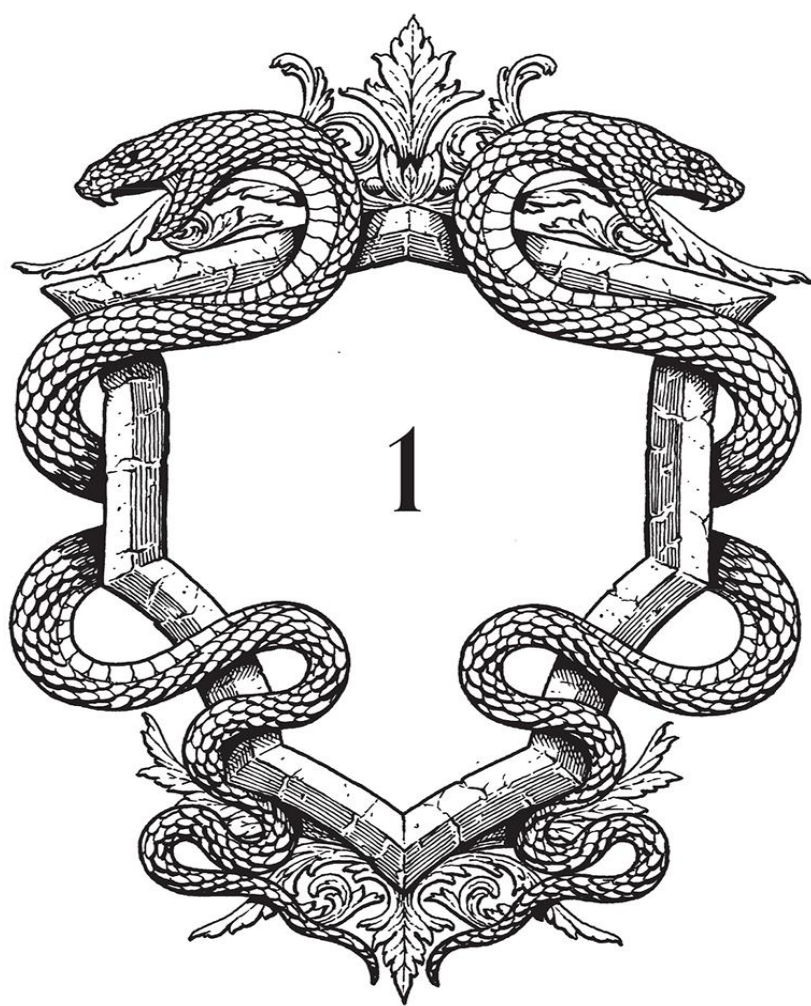
furfallin.ir





فهرست مطالب

۱	فصل اول
۱۲	فصل دوم



کِدُون سرزمینی است که از شمال توسط کوهستان‌های اژدها، از شرق توسط کوهستان‌های آبی و از شرق نیز توسط زمین‌های بایر غیر قابل نفوذ محصور شده است. این سرزمین به صورت موروثی توسط اعضای خاندان تاپ اداره می‌شود. اولین پایتخت این کشور، شهر باستانی بَن آرد بود، اما پس از اصلاحاتی که پادشاه دگرید در سال ۱۱۳۰ انجام داد، بَن آرد به جادوگران به عنوان محیطی برای مدرسه جادوگری داده شد و پایتخت کشور به آرد کاریا که در مرکز کشور بود منتقل شد.

از دیگر شهرهای مشهور کدون می‌توان به بَن فیرگ، دیوون، بَن فیلیم و بَن گلین اشاره کرد. در کنار سرزمین‌های تحت تملک پادشاه کدون، سرحدات مرزی قرار دارند. این سرحدات مرزی که مارش یا مارک نامیده می‌شوند نیز متعلق به پادشاه هستند. آن‌ها توسط کنت‌هایی اداره می‌شوند که حکومت آن‌ها یا به صورت موروثی یا به انتخاب پادشاه کدون می‌باشد. نام این سرزمین‌ها از روی این حقیقت می‌آید که این سرزمین‌ها، نیروهای پیشرو هستند و همواره به جلو حرکت می‌کنند. فتوحات را پیش می‌برند و سرزمین‌های بیشتری را از الف‌ها برای کدون می‌گیرند. مرزها را تغییر می‌دهند و پس از تغییر مرز، تابلوهای جدیدی را دورتر و دورتر نصب می‌کنند. مارش‌ها بخش‌های بالایی، غربی، پایینی و بخشی از سرزمین دریاچه را شامل می‌شوند.

بالدوین آدو واردو، توصیف جدیدی از پادشاهی کدون

با وجود تلاش‌های صادقانه - یا به دلایلی مهم‌تر - گرالت نمی‌توانست روی یاوه‌گویی‌های کدخدا تمرکز کند. تمامی توجه او به سمت کلاغ عروسکی روی میز جلب شده بود. کلاغ که با چشمان شیشه‌ای‌اش به ویچر خیره شده بود، روی پایه‌ای سفالی ایستاده بود در حالی که هر دو پایش داخل سفال پایه بود. بنابراین، کلاغ اگرچه در ظاهر در زمره‌ی زندگان به نظر می‌رسید، در باطن به هیچ وجه این گونه نبود؛ شکی در این باره نیست.

با این حال گرالت هنوز خیال می‌کرد که کلاغ چندین بار به او چشمک زده است. آیا جادویی در کار بود؟ احتمالا خیر، چون کوچکترین لرزه‌ای از جانب مدال ویچری‌اش حس نکرده بود. آیا دچار توهم شده بود و در توهمات خود چیزهایی می‌دید؟ آیا به خاطر ضرباتی که به سرش خورده بود دچار این توهمات شده بود؟

کدخدا ادامه داد: "من خیلی اهل تکرار کردن نیستم ولی با این وجود یک بار دیگه سوالم رو تکرار می‌کنم."

کدخدا تا به حال بارها به گرالت گفته بود که اهل تکرار کردن نیست. با این حال، با وجود این که اهل تکرار کردن نبود، از آن لذت می‌برد؛ زیرا چندین بار عمل تکرار کردن را تکرار کرده بود. "سوالم رو تکرار می‌کنم. واقعا چه اتفاقی افتاد؟ تو چه مشکلی با اون فراری داشتی که اون طور سلاخیش کردی؟ کینه‌ی قدیمی‌ای چیزی در میان بود؟ ببین، من باور نمی‌کنم که تو به اون دهقان و شرافت دخترش اهمیتی می‌دادی. مگه تو شوالیه‌ای چیزی هستی که به کمک اون دختر اومدی؟"

کلاغ دوباره به گرالت خیره شد. گرالت سعی کرد دستانش را که پشتش بسته شده بودند، حرکت دهد تا به جریان خون کمک کند. طنابی که به دور دستش پیچیده شده بود به مچ دستش فشار می‌آورد و باعث ایجاد درد می‌شد. او نفس سنگین نگهبان را در پشت سرش حس می‌کرد. او بسیار نزدیک به گرالت ایستاده بود و گرالت مطمئن بود که آن مرد به دنبال بهانه‌ای می‌گردد تا بار دیگر مشتی به گوش گرالت بزند.

کدخدا بولاولا گلوییش را صاف کرد و به روی صندلی‌اش لم داد. به گونه‌ای که بزرگی شکمش از روی ردای مخملی‌اش مشخص بود. گرالت پس از نگاه به شکم مبارک متوجه شد که ایشان امروز غذا خورده است، دیروز هم همینطور، پریروز هم به همینین. در نهایت به این نتیجه رسید که حداقل یکی از آن غذاهای خورده شده، با سس گوجه فرنگی سرو شده است.

کدخدا ادامه داد: "من خیال می‌کردیم که دیگه قرار نیست ریخت یکی دیگه از شما ویچرها رو ببینم. خیلی سال بود که خبری ازتون نبود. می‌گفتن که بعد از سال ۱۱۹۴ افراد خیلی کمی اون بالای کوه جون سالم به در بردن. شایعه شده بود که اون‌هایی هم که زنده مونده بودن از گرسنگی یا طاعون مردن. اما حالا این جا چی داریم؟ سر و کله‌ی یکی دیگه از همونا تو داهات من پیدا شده. و اولین کاری هم که انجام می‌ده اینه که می‌زنه یه نفرو می‌کشه. وقتی هم که هنگام ارتکاب جرم گرفته می‌شه، جرئت می‌کنه به یه سری قانون کوفتی اشاره کنه."

گرالت گلوییش را صاف کرد و با یک صدای خش‌دار گفت: "با استناد به فرامین ملوکانه که در سال ۱۱۵۰ توسط دیگرید پادشاه کدون و سرحدات مرزی مارش صادر شده است، فوق الذکر، که در این جا منظور ویچرهاست، مجاز هستند که به صورت آزاد، به انجام حرفه‌ی خود در سرزمین پادشاهی کدون و سرحدات آن مشغول باشند و از صلاحیت‌های قضایی قدرت‌های محلی معاف هستند."

بولاولا وسط حرف گرالت پرید و گفت: "ببین جناب فوق الذکر، اولاً، نزدیک به نیم قرن می‌شه که علاوه بر هفتمین کفنِ دیگرید، فرامین ملوکانه‌اش هم پوسیده شده. ثانیاً، جناب فوق الذکر، هیچ پادشاهی نمی‌تونه هیچ کس رو از هیچ کاری منع کنه؛ چون پادشاه اون سر دنیا تو آرد کریا واسه خودش نشسته، در حالی که این جا توسط قدرت‌های محلی اداره می‌شه، که می‌شه شخص بنده. ثالثاً، مرتیکه فوق الذکر، جنابعالی واسه انجام حرفه‌ی خودت دستگیر نشدی، واسه قتل دستگیر شدی. کار ویچری تو اینه که گرگینه بگیری، لِشِن بُکشی، هیچ شاهی به تو اجازه‌ی سلاخی مردم رو نداده."

"من داشتم از خودم دفاع می‌کردم."

"داریل!"

نگهبان این دفعه یک مشت دیگر ولی این بار به پس گردن گرالت روانه کرد.

کدخدا در حالی که به سقف نگاه می‌کرد گفت: "داری با تکرار این حرف اعصاب منو خورد می‌کنی. می‌دونی وقتی اعصاب یه نفر رو خورد کنی چه اتفاقی می‌افته؟ مخصوصا اگه اون آدم، یه انسان آرومی مثل من باشه."

کلاغ با چشمان شیشه‌ای‌اش یک بار دیگر نگاهی به گرالت انداخت. گرالت چیزی نگفت.

بولوا ادامه داد: "تو یه ویچر نیستی. تو یه کالای خرابی که باید تعمیر بشی. تو رو باید بفرستن به اون قلعه‌ی خراب‌شدتون تو بالای کوه و بدنت دست رفیقایی که ازشون حرف می‌زنی. من نمی‌دونم اون بالا چه خبره. شاید مثلا تو رو تیکه تیکه می‌کنن و از قطعات برای ساخت ویچرهای جدید و بهتر استفاده می‌کنن. شماها رو اینطوری می‌سازن دیگه؟ من خیلی چیزا شنیدم. می‌گن که ویچرها رو از سرهم بندی اعضای بدن انسان تولید می‌کنن. من الکی حرف نمی‌زنم. یه هفته نشده، جمع و جور می‌کنم و می‌فرستم اون سر **گوئن لک**، بالای کوه‌ها."

گرالت چیزی نگفت.

کدخدا در حالی که دندان‌های زردش را نشان می‌داد گفت: "نمی‌خوای بپرسی چرا تو یه هفته؟ تو خیلی دوست داشتی که به قانون و فرامین حکومتی اشاره کنی. از قضا منم مرد قانونم. قانون می‌گه که تازه واردها نباید تو این بخش اسلحه حمل کنند. ولی تو راست راست با اسلحه اومدی اینجا."

گرالت می‌خواست بحث کند که او به این جا به اختیار خود نیامده، بلکه به زور به اینجا کشیده شده است. او نتوانست این بحث را شروع کند.

بولوا اعلام کرد: "مجازات تو بیست ضربه شلاقه. مجازات تو توسط داریل انجام می‌شه و داریل از قضا دست سنگینی هم داره. جوری می‌زند که یه هفته نتونی سرپا بشی. خیلی خوب، ببریدش. ببریدش وسط باغ‌های روستا و ببندیدش به چوب."

در همین حالی مردی با یک شئل قهوه‌ای بسیار کثیف وارد اتاق شد و بلند گفت: "وایسا ببینم. بولاوا، چرا اینقدر واسه چوب و فلک عجله داری؟ حتما باید همین الان بزنی دهن ویچر رو سرویس کنی؟ صبر کن یکم. دست نگه دار. من تو محل کارم به یه ویچر سالم احتیاج دارم."

کدخدا وسط حرف مرد پرید: "هی بلوفال، تو با خودت چی فکر کردی که وسط انجام وظیفه مزاحم کار من می‌شی؟" سپس در حالی که دست بر کمر داشت ادامه داد: "من همین الان هم با تو سر این قضیه که روستایی‌هایی بدبخت رو واسه کار اجباری رو جاده می‌بری مشکل دارم. ولی دیگه حق نداری تو اجرای قوانین تو حوزه استخفاظی من دخالت کنی. این به تو هیچ ربطی نداره. مجرم باید مجازات بشه."

این بار بلوفال حرف کدخدا را قطع کرد: "چه جرمی؟ این فقط یه سو تفاهمه. هیچ حمله‌ای در کار نبوده. این مرد فقط در راه نجات مردم از خودش دفاع کرده. واسه من قیافه بگیر. من شاهد دارم." در حالی که به مردی روستایی در کنار خود اشاره می‌کرد ادامه داد: "اخوی، بگو دیگه. بگو چه اتفاقی افتاد. از هیچی هم نترس."

گراتل دهقان را شناخت. همان مردی بود که دیروز از دزدی نجاتش داده بود. همان مردی بود که به جای تشکر به سمت درختان فرار کرده بود. پدر همان دختری که دیروز نیمه عریان شده بود.

دهقان در حالی که با انگشتش به گراتل اشاره می‌کرد گفت: "من شهادت می‌دهم این جوان مرا از دست راهزنان نجات داد. اموالم را نجات داد. شرافت دخترم را حفظ کرد و دختر بی‌گناه رو از دست اون قاتل‌ها آزاد کرد."

بلوفال اضافه کرد: "و اون فراری، اون فراری با تبر به جونش افتاد. این جوان فقط داشت از جون خودش دفاع می‌کرد. دفاع از خود بود، اخوی حقیقت رو تایید کن."

"آره. همین طور بود. جناب کدخدا، این جوانی که اون جا نشسته گناهی نداره." دهقان رنگش پریده بود و به صورت غیرطبیعی بلند بلند صحبت می‌کرد. "جناب کدخدا، خواهش می‌کنم،

تورو خدا آزادش کنید. البته اینم هست. می‌دونم هزینه‌ها و خسارت‌هایی بوده. من با کمال میل جبران می‌کنم."

دهقان در حالی که تا کمر خم شده بود، یک کیسه به کدخدا داد. بولاوا با مهارت بالا، کیسه را در جیب طویل خود قرار داد و این حرکت را به قدری حرفه‌ای انجام داد که هیچ صدای جرینگ جرینگ سکه‌ای نیامد.

کدخدا پوزخندی زد و گفت: "دفاع از خود! این جوان بی‌گناهی که می‌گید با شمشیرش اون مرد رو به قطعات مساوی تقسیم کرد... من بایستی..."

آن‌ها به سمت باغ‌های روستا رفتند. قلچماق‌ها بدون این که حتی دست‌های گرالت را باز کنند، او را کشان‌کشان به باغ آوردند.

وقتی رسیدند کدخدا گفت: "بلوفال، انقدر عجله داشتی که رفتی از تو آستینت یه شاهد درآوردی؟ مگه تو چقدر به این ویچر احتیاج داشتی؟"

"همونطور که مستحضر هستید، ما داریم یه جاده می‌سازیم. یه بزرگراه در اصل. این جاده از آرد کریا شروع می‌شه و تا خود جنگل‌های **هنگ‌فورس** ادامه پیدا می‌کنه. ما می‌خوایم یه جاده واقعی بسازیم، نه یه کوره‌راه و نه یه مسیر مال‌رو. یه بزرگراه، خشک و مسطح و خط‌کشی شده همراه با حصارهای اطرافش تا گاری‌ها و ارابه‌ها بتونن راحت در مسیرش حمل و نقل کنند. قراره یه چیز درست و حسابی بشه. این بزرگراه قراره گذرگاه تجاری بین سرزمین ما و شمال باشه و کلی پول توشه. پادشاه شخصا دستور داده تعجیل کنیم. منهتی مشکل این جاست کلی هیولا تو جنگل و باتلاق‌ها وجود داره، هر چند روز یک بار، یه کارگر توسط یه هیولا کشته یا ربوده می‌شه."

"از کی تا حالا کارگرا برای تو مهم شدن؟ تو خودت همیشه می‌گفته که اون‌ها مهم نیستن و اگه یکی رو از دست بدی، یکی دیگه جاش رو می‌گیره."

"گور پدر کارگرا، اکثرشون دهقان‌های بی‌جیره و مواجب هستند. اما خوب هر از چندی یه هیولا یه سرکارگر رو می‌کشه که این برنامه‌ی من رو به هم می‌زنه و کل کار من رو به باد می‌ده. گرفتی؟ ببین من یه ویچر می‌خوام. اگه من نتونم تو مهلت معین کار رو انجام بدم، حتی اگه بی‌خیال پاداشم بشم که دود می‌شه می‌ره هوا، اون‌ها بازرس می‌فرستند. و این بازرسا —"

بولوا در حالی که سری به نشانه‌ی تایید تکون می‌داد گفت: "بازرسا همیشه یه چیزی پیدا می‌کنند. حالا می‌تونه مصالح ساختمانی باشه که یواشکی فروخته شده، یا قیمت‌هایی باشه که بالاتر تخمین زده شده، یا —"

بلوفال در حالی که اخم کرده بود گفت: "از بحث منحرف نشو. همین الان، بدون هیچ تاخیری این ویچر رو آزاد کن. من می‌خوام همین حالا به سمت محل کار ببرمش... هی... این جا چه خبره؟"

کدخدا در حالی که دستش رو جلوی چشمانش گرفته بود پاسخ داد: "این‌ها سربازهای پاسگاه هستند. افراد سروان کارلتون."

حدود ۱۲ سوار به سمت باغ‌های روستا تاختند که خاک زیادی بلند شد و باعث وحشت مرغ‌ها شد. سربازها لباس‌هایی رنگارنگ، پر زرق و برق اما نسبتاً کهنه‌ای بر تن داشتند. تنها دو مرد که جلوتر قرار گرفته بودند، لباس‌های نسبتاً عاقلانه‌تری پوشیده بودند. فرمانده مردی سیبیلو بود که کتی از پوست گوزن، گردنبندی طلا و کلاهی از جنس پر شترمرغ بر سر داشت. نفر دیگر نیز یک الف با موهایی بلند و یک سربند بود که لباس سبز دیده‌بانی بر تن داشت.

بولوا برای خوش‌آمدگویی به جلو آمد: "سروان رایس کارلتون، خوش آمدید. خوش آمدید. این افتخار رو مدیون چه چیزی هستم؟"

سروان رایس کارلتون روی زین خم شد و روی زمین آب‌دهان انداخت. سپس به دیده‌بان اشاره‌ای کرد. الف به سمت یک تابلوی چوبی تاخت و با مهارتی بالا، طنابی را که به حلقه‌ای بسته شده بود، به دور تابلو انداخت.

بولوا در حالی که دست بر کمر داشت و به پشت سر خودش نگاه می‌کرد تا مطمئن شود سربازانش همراهش هستند گفت: "اوهو. ظاهراً که جناب سروان واسه دار زدن به روستای من تشریف آوردند. آره خوب. حتی می‌تونم اون‌هایی رو که سرنوشتشون طناب داره، حدس بزنم. جناب سروان اون اراذلی که از قلعه‌اش فرار کردند و تو جنگل به دهقان‌ها و دوشیزه‌ها حمله می‌کردند رو دستگیر کردند. مگه نه؟"

سروان رایس کارلتون در حالی که سیبیلش را تاب می‌داد پاسخ داد: "من قصد دار زدن اون‌ها رو ندارم. هر دوی اون‌ها تو ملع عام، با چوب کتک خواهند خورد تا براشون درس عبرتی بشه. همین. مگه من چقدر سرباز دارم که واسه خاطر همچین کاری اعدامشون کنم؟ بعد یه ولگرد هم بیاد و اون‌ها رو بدون محکمه بکشه؟"

سروان صاف روی زین نشست و با صدای بلند و رسا، نه تنها کدخدا، بلکه قلچماق‌ها، بلوفال، خدمه بلوفال و جمعیت کوچکی از روستاییان که داشتند یواش یواش جمع می‌شدند را خطاب کرد:

"چرا باید سربازانم رو مجازات کنم؟ واسه چی آخه؟ واسه خاطر فرار کردن؟ واسه این که می‌خواستن با یه دختر حال کنن؟ چرا خوب؟ همین که ما تو این پاسگاه لعنتی می‌شینیم خودش مجازاته. ما مثل تبعیدی‌ها هستیم تو آخر دنیا. نه خبری از آبجو هست و نه از دختر مختر... آیا تعجب داره که پسرا هر از چندی به دنبال خوش گذرونی باشند یا یا چیز کوچولو کش برن؟"

رایس کارلتون صدایش رو بلندتر کرد: "اصلاً چرا زن‌ها توی جنگل ول می‌چرخن؟ چرا این یارو با دخترش از این مسیر حرکت می‌کرده؟ نمی‌تونست دخترش رو بذاره خونه بمونه؟ جای تعجب داره که پسرا بخوان یه کم... من تاییدش نمی‌کنم! من تاییدش نمی‌کنم! ولی خوب درکش می‌کنم. استاد آئلوار؟ آماده‌ای؟"

"در خدمتم جناب سروان"

"پس بولاوا، ویچر رو بیار این جا. اون یکی از سربازای منو کشته، پس باید به دار آویخته بشه. باید درس عبرتی برای دیگران بشه. بعد کدخدا حق نداری طنابش رو ببری، بذایه مدت آویزون باشه تا مردم حساب کار دستشون بیاد."

بلوفال یک گام به جلو برداشت، گویی می‌خواست صحبت کند، اما فکر دیگری کرد. نگهبان‌هایی که گرالت را گرفته بودند، ناگهان متوقف شدند و این توقف دلیل مشخصی داشت.

همه چیز به یکباره ساکت شد و بادی خنک شروع به وزیدن کرد.

اسبی سیاه بسیار آهسته، از پشت مزارع به سمت روستا آمد. سواری بر پشت اسب بود، سپید مو، با جلیقه‌ای مشکی از چرم، همراه با شانه‌بندی از نقره. دو شمشیر از بالای شانه‌ی راست سوار مشخص بود.

اسب سیاه با آرامش و شکوه خاصی از کنار دهقانان و کدخدا عبور کرد و در کنار سوارانِ سروان کارلتون متوقف شد.

مدتی سکوت برقرار بود. تا هنگامی که اسب سیاه سرش را تکان داد و زنگوله‌هایی که از او آویزان بود به صدا درآمد.

سوار سپید مو در سکوت گفت: "کدخدا بولاوا، همین الان این ویچر جوان رو آزاد کن. اسب، سلاح‌ها و دارایی‌هاش رو بهش برگردون. فوراً."

کدخدا در حالی که سرفه می‌کرد گفت پاسخ داد: "چشم. حتما ارباب **هولت**."

سپس سوار رو به سروان کرد و در حالی که سرش را به نشانه احترام کمی پایین آورده بود گفت: "سروان کارلتون، روزتون بخیر."

رایس کارلتون در حالی که داشت به لبه‌ی کلاهش دست می‌زد پاسخ داد: "روز شما هم بخیر، ارباب ویچر پرستون **هولت**."

سوار در حالی که صدایش را بالاتر می‌برد گفت: "سروان، لطفاً آن الف، طنابش و دیگر مردانتان را از این جا خارج کنید. دیگر این جا به شما نیازی نیست. مراسم اعدام امروز، لغو شده است." سروان در حالی که دست به قبضه‌ی شمیرش می‌برد پاسخ داد: "اینطوریه؟ ارباب ویچر، شما انقدر از این قضیه مطمئنی؟"

"بله که هستم. خدا نگهدار شما. کدخدا، پسر رو آزاد کردید؟ وسیله‌هاش رو بهش برگردوندید؟" یکی از سربازان کارلتون شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و در حالی که به جلو می‌تاخت فریاد زد: "حروم‌زاده، چه طور جرئت می‌کنی؟ من همین الان —"

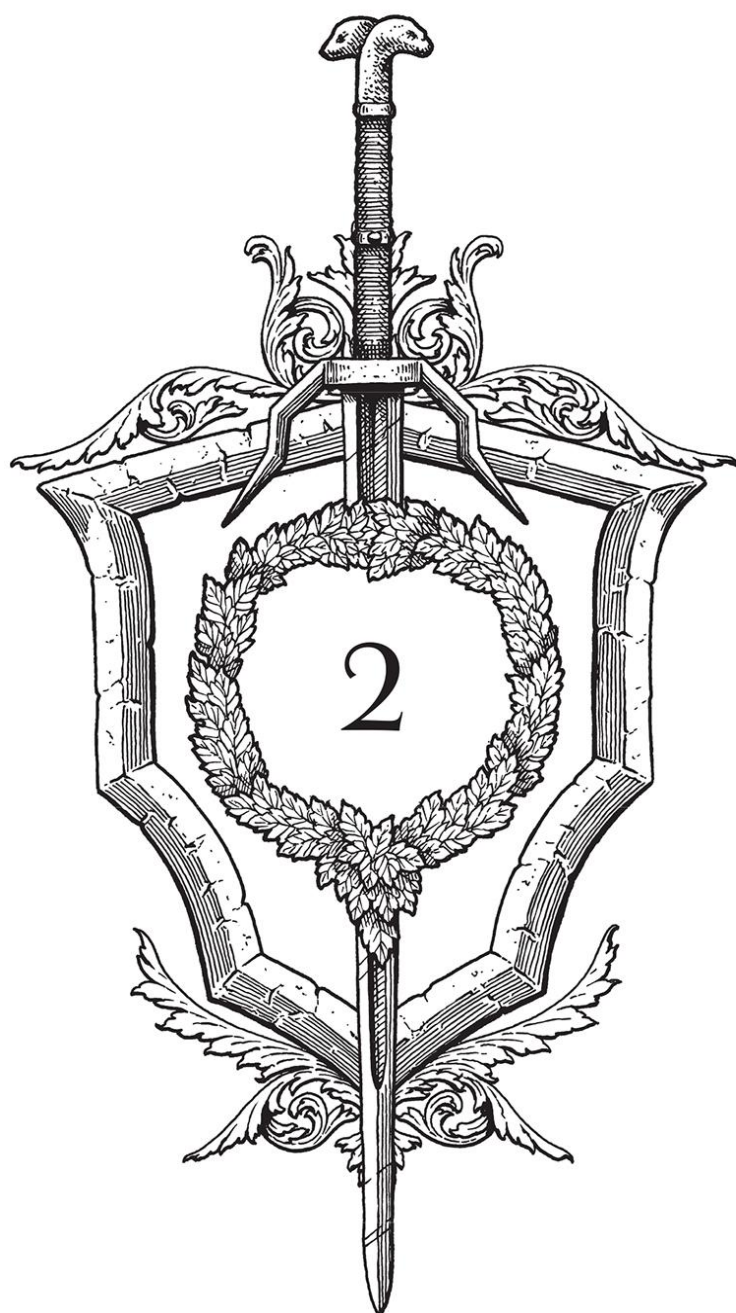
او جمله‌اش را تمام نکرد. سواری که پرستون هولت نام داشت، یک دستش را بلند کرد و نشانی در هوا رسم کرد. صدای غرش باد در هوا منشر شد. دهقان‌ها گوش‌هایشان را گرفتند. سرباز فریادی زد، از زمین اسب جدا شد و از روی اسب، محکم بر زمین و در کنار سم اسبان یارانش افتاد. اسب‌ها شیهه کشیدند و سم‌هایشان را بر زمین کوبیدند و سپس سرهایشان را تکان دادند. اسبی که بی‌سوار شده بود، رم کرده بود و در حالی که جفتک می‌زد و لگد می‌پراند، بین کلبه‌ها می‌دوید.

سکوتی مرگبار فضا را فرا گرفت.

پرستون هولت در حالی که دستش را بالا گرفته بود پرسید: "کس دیگه‌ای هم هست؟ کسی جرئت داره با من دربیفته؟ قهرمان بازی دربیاره؟ نه؟ فکرشو می‌کردم. خوب من از شما خداحافظی می‌کنم. ویچر جوان سوار بر اسب شده؟"

گرات پاسخ داد: "بله سوار شدم."

"خوب پس بیا حرکت کنیم. به دنبال من بیا."



مارش بالایی رودِ گوئنِ لک را به عنوان مرز خود تعیین کرده است. مشخص است که مرزبانان آن جا هنوز هم جاه‌طلبی دارند تا در دره‌های کوهستان‌های اژدها پیشروی نمایند. از این رو قلمرو خود را **سیسمونتانه** نامیدند. گویی که قلمرو به زودی گسترش می‌یابد و بخش **ترامونتانه** را هم در بر می‌گیرد و الف‌ها به اعماق بیشتری از کوه‌ها عقب‌نشینی خواهند کرد. به هر حال سال‌ها گذشته و هیچ کدام از این اتفاقات، عملی نشده است.

بالدوین آدو واردو، توصیف جدیدی از پادشاهی کدون

پادشاهی کدون در سراسر دنیا به هوای سرد و غیرقابل پیش‌بینی‌اش معروف است. کدون از شمال توسط کوهستان‌های اژدها و از شرق توسط توده‌ی عظیم کوهستان‌های آبی احاطه شده است. این موضوع منجر به ایجاد توده‌های عظیم و نامنظم هوا و در نتیجه رنج بردن مردمان سرزمین از زمستان‌های سخت، بهارهای سرد و کوتاه و تابستان‌های بارانی شده است. اما شرایط پاییز فرق می‌کند. گاهی آفتابی، گرم و دلپذیر است. گاهی اصلاً این گونه نیست.

حال در اسفندماه که توسط الف‌ها "بیرکه" نامیده می‌شود، برف هنوز این جا و آن جا در دره‌ها و گودال‌ها باقی مانده بود و سپیدی آن در فرورفتگی‌های بیشه‌ها هنوز دیده می‌شد. یخ نیز هنوز هم برخی گودال‌ها و آب‌بندها را پوشانده بود. اگرچه خورشید اندکی گرما می‌تابید، سوز سرمای بادهایی که از جانب کوهستان‌ها وزیدن می‌گرفت، به همان اندازه بود که در دیماه بود.

گرالت، دقیقاً یک روز پیش از نوروز، از **گر مورهن** حرکت کرده بود. درست مطابق رسمی که ویچرها داشتند. این رسم به این دلیل بنا شده بود که پس از پایان زمستان، هیولاها در گرسنه‌ترین حالت خود قرار دارند. در این زمان هیولاها به قدری بی‌رحم هستند که مردم روستا مجبور می‌شوند تا یک ویچر را استخدام کنند، با وجود این که خود مردم روستا نیز در زمستان بیشتر آذوقه خود را خورده‌اند و چیز زیادی برای ارائه ندارند.

اما گرالت هرگز شانس این را نیافت تا استخدام شود. زیرا کارها آن طور که می‌بایست پیش نرفت؛ تنها دو روز از خروج او از کوهستان‌ها نگذشته بود که بنگ! دهقان و دخترش، غارتگرها، نگهبان کچل و دندان پوشیده‌اش، بنگ، شترق، حالا هم این جا هستیم. گرالت خود را در حالی می‌دید که ابتدا توسط کدخدا بولاوا از **نیوهولد** قضاوت شده بود و سپس از اعدام بدون محاکمه، به دست سربازان پاسگاه مجاور رهایی یافته بود. آن هم توسط یک شخص سپید مو و عجیب که دو شمشیر بر پشت داشت و اسبی سیاه می‌راند. حال نیز آن مرد را دنبال می‌کرد.

آن شخص عجیب در حالی که سرش را به سمت گرالت برمی‌گرداند گفت: "من پیشنهاد می‌کنم که ما مدتی رو با هم حرکت کنیم. سروان کارلتون هنوز هم ممکنه بخواد تو رو اعدام کنه. ظاهراً

که خیلی مایل به انجام این کار هست. البته اون اینقدر احمق نیست که دنبال من بیاد، اما تو، اونم تنها می‌تونه هدف آسونی براش باشه. پس اگه همراهی با من تو رو اذیت نمی‌کنه - "

گرالت با عجله پاسخ داد: "به‌هیچ وجه. از آشناییتون خوشبختم. اسم من - "

"من می‌دونم تو کی هستی. موهای تو هم بعد از جهش‌ها سفید شد؟ بعد از این که تبدیل به یه ویچر شدی؟ تو هم دقیقا مثل من با پدیده‌ی از دست دادن رنگدانه‌های موها مواجه شدی؟"

"آره اما چطور - "

"چطور متوجه شدم یه نفر مثل تو وجود داره؟ واسه این که من اتفاقاتی که اون بالا تو قلعه میفته رو پیگیری می‌کنم. کلاغه به گوش من رسونده بود که یه بچه‌ی با استعداد به اسم گرالت، تمریناتش رو تموم کرده و آمادس که ماجراجویی‌های خودش رو شروع کنه."

"اما وزمیر - "

"هیچوقت اشاره‌ای به من نکرده بود؟ یعنی هیچوقت اسم پرستون هولت از زیر زبونش در نرفته بود؟ می‌تونم توضیح بدم. من و وزمیر تو مدارهای مختلفی از هم حرکت می‌کنیم. امیدوارم منظورم رو متوجه شده باشی."

گرالت اگر چه نمی‌دانست مدار چه معنی‌ای دارد، با این وجود به نشانه‌ی تایید، سر تکان داد.

آن دو برای مدتی در سکوت به راه خود ادامه دادند. شانه به شانه‌ی هم.

در نهایت پرستون هولت دوباره لب به سخن گشود: "خوب تو از کر مورهن می‌ای. می‌دونم شروع خیلی موفقیت آمیزی نداشتی ولی خوب شروع‌ها معمولا همینطوری می‌شن. در هر صورت من قصد سرزنش شما رو ندارم. اتفاقا برعکس؛ من به بدن اون غارتگر یه نگاهی انداختم. برش‌هایی که روی اون انجام داده بودی کاملا بی‌نقص بود. شاید غیرضروری، شاید نسنجیده، شاید نازیبا، اما فی‌الواقع بی‌نقص بود."

آن دو دوباره ساکت شدند و گله‌ای از دام‌ها را تماشا کردند به چراگاه‌های کوهستانی رانده می‌شدند. گاوچران از گاوی به گاوی دیگر می‌دوید تا پاهای یخ زده‌اش را در تاپاله‌های تازه، گرم کند. تاپاله‌ها خیلی او را گرم نمی‌کردند، ولی از این سو به آن سو دویدن او را گرم می‌نمود.

هولت پس از مشاهده این صحنه گفت: "با وجود این که علف به تازگی سر از خاک بیرون آورده، اون‌ها گاوها را به چرا برده‌اند. این نشون می‌ده که فصل جدید شروع شده و شما در پیدا کردن کار، دشواری خاصی نخواهی داشت. گرالت، به زودی روستایی‌ها حاضر می‌شن تا کلی پول بابت حفاظت از گله و گله‌دارهاشون بپردازن. بیا به سمت **بیرچ‌وود** بریم، نزدیک به ورودی کاریز." "ورودی چی؟"

"ورودی کاریز. این مجرای آب به یه کاریز ختم می‌شه. کاریز یه تونل ماندیه که آب رو از یک معدن خارج می‌کنه. همون طور که می‌دونی، ما الان تو بخشی از کدون هستیم که بهش می‌گن مارش بالا. ثروت مارش بالا تو معدن‌هاشه. اکثر معادن، معدن نمک هستن اما معادن نقره، نیکل، روی، سرب، لاجورد و چیزهای هم پیدا می‌شه. البته قدیم بیشتر این طور بود. الان دیگه اکثر این معادن به کلی استخراج شدن. هیچ چیز تا ابد باقی نمی‌مونه." "گرالت نظری نداد."

"اون تپه رو اوت بالا می‌بینی؟ بهش می‌گن **پودکورک**. تو نقشه‌های رسمی که به این اسم نوشته شده. این اسم از این جا میاد که حدود صد سال پیش، یه دهقان به اسم پودکورک به صورت اتفاقی یه تیکه نقره به بزرگی یک کلم گنده پیدا کرد. به محض این اتفاق یه معدن از همینجا تا کنار کوه احداث شد. مقادیر بسیار زیادی نقره و همچنین گالنا یا همون سنگ معدن سرب استخراج شد. اما هرچی که معدنچی‌ها بیشتر می‌کندند، مشکلاتی که با آب داشتند بیشتر می‌شد. به غیر از این کاریز، کاریزهای دیگه‌ای هم هستن. می‌بینی‌شون. کار تا جایی پیش رفت که هزینه‌ی خارج کردن آب از معادن، از پولی که از استخراج به دست میومد بیشتر شد و استخراج از معدن دیگه سودی نداشت. این باعث شد تا معدنچی‌ها به جاهای دیگه نقل مکان کنند و از خودشون هزارتویی از دالان‌ها و تونل‌ها به جا بذارن که حالا خیلی از بخش‌هاش زیر

آب رفته‌اند. بخش خوب داستان این جاست که این معدن آب گرفته و رها شده، توسط سینوسفالوس‌های سرگردان اشغال شده. می‌تونم حدس بزنم که تو می‌دونی اینا چه جور جونورهایی هستند، مگه نه؟"

گرالت پس از این که نفس عمیقی کشید گفت: "سینوسفالوس‌ها، جونورهایی کوچیکی هستند که ظاهرشون شبیه یه میمون با کله‌ی یه سگه. اون‌ها اجتماعی هستند و در تاریکی زیر زمین زندگی می‌کنند. اون‌ها توی گله خطرناک هستند -"

پرستون هولت حرف گرالت را قطع کرد: "خیلی خیلی خطرناک هستند و معمولاً بدجوری ترتیب معدنچی‌های تازه کاری رو می‌دن که می‌خوان جا پای پودکورک بذارن و باقی‌مونده‌ی نقره‌های موجود رو کشف کنند. ببین این هم مدرک سخنرانی من: اون چیزهای روشنی که اون جا می‌بینی، باقی‌مونده‌ی ارابه‌ها و چادرها هستند. ما داریم به سمت اردوگاه یه گروه از این حفارهای باجربزه می‌ریم. این اولین گروهشون تو بهار امساله."

حفارهای باجربزه، ابتدا با هیئتی مسلح به بیل و چماق به استقبالشان آمدند. صورت خشمگین هیئت استقبال یک پیام صادر را ارسال می‌کرد: غریبه‌ها، گورتون رو از این جا گم کنید. ما قبل از شما این جا بودیم. البته چهره‌ی عبوس آن‌ها پس از این که متوجه شدند که تازه‌واردان رقیبانی ناخواسته نبودند، ملایم گشت. حتی می‌شود گفت شادی جای خشم را بر چهره‌های پیشتر خصمانه‌شان گرفت.

"آه، خدایان را شکر". رئیس حفاران در حالی که داشت کلنگی را که لحظه‌ای پیش به نشانه‌ی تهدید تکان می‌داد، پشت سرش مخفی می‌کرد، ادامه داد: "درود خدایان بر شما، باورم نمی‌شه، باورم نمی‌شه که یک ویچر محترم به این جا اومده، شنیده بودیم که این دور و اطراف تشریف دارید، قصد داشتیم براتون پیغام بفرستیم، اما شما خودتون از ناکجاآباد یهو این جا ظاهر شدید!" پرستون هولت در حالی که روی اسب خودش را صاف می‌کرد پاسخ داد: "سبک کار من همینه. یهو از ناکجاآباد ظاهر می‌شم و به اون‌هایی نیازمند هستند، کمک کنم. بالاخره من یه ویچرم."

در همین زمان، چندین زن در حالی آه و شیون می‌کردند به جمع حفاران اضافه شدند. سر و صدا بیشتر و بیشتر گشت تا جایی که نامفهوم شد. پرستون هولت با صدا و زبان بدنش شروع به فراخواندن مردم کرد. مدتی طول کشید تا مشخص شود که ماجرا از چه قرار است و حفارها و زنان سعی در بیان چه چیزی دارند.

رئیس حفاران در حالی که کلنگش را بر حرکت درمی‌آورد فریاد زد: "ما به یه ویچر نیاز داریم! اون جونورهایی که زیر کوه‌ها زندگی می‌کنند یه پسر بچه رو بردن. اون‌ها حمله کردن، گرفتنش و کشوندنش سمت حفره. اگه شما نجاتش ندین، پس چه کسی این کارو بکنه؟"

هولت گفت: "دو هفته نشده که من بهتون اخطار داده بودم که از چاه‌ها و دالون‌هاش دور بمونید. چی شد پس؟ مگه نگفتم بهتون که اون طرف کوه حفاری کنید؟ دارید می‌گید که سینوسفالوس‌ها یه پسر بچه رو گرفتن؟ چند سالش بود؟ پنج؟ کی اتفاق افتاد؟ آه، پریروز بود؟ چرا زودتر به من اطلاع ندادین؟ گرالت، یالا پیاده شو."

پرستون هولت از اسبش پیاده شد. گرالت متوجه شد که پرستون هولت به سختی از اسبش پیاده شد. گویا پای چپش به سختی لنگ می‌زد. او با یک اشاره زنانه را که دورش را گرفته بودند و شیون می‌کردند از خود دور کرد، مدتی با رئیس حفاران صحبت کرد و سپس دست گرالت را از آستینش کشید.

"خوب... ویچر جوان، وقتشه که به این مردم نیازمند کمک کنی. مردمی که قربانی هیولاها شدند و تو همین الان واسه نجات اون‌ها استخدام شدی."

گرالت در غرغر گفت: "اگه سینوسفالوس‌ها پریروز پسر بچه رو گرفته باشند، احتمالش خیلی کمه که اون پسر بچه هنوز—"

"زنده باشه؟ آره بعیده اما حداقل می‌تونیم پیداش کنیم. هوم... حداقل به مادرش می‌تونیم این امکان رو بدیم که پسرش یا حداقل چیزی که ازش باقی‌مونده رو دفن کنه. گرالتِ جوان، چرا تردید می‌کنی؟ همین چند وقت پیش برای دفاع از شرافت یک دوشیزه، بدون لحظه‌ای فکر اون مرد رو به کام مرگ فرستادی، اون وقت حالا تردید می‌کنی؟"

گرالت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "مگه من چه چیزی گفتم؟ من تردید می‌کنم؟ اصلا هم اینطور نیست."

باقیمانده‌ی یک سازه‌ی چوبی، احتمالا یک آسیاب آبی، در کنار کوهستان باقی مانده بود. یک ورودی گودال مانند در آن جا شکافته شده بود که بخشی از آن فرو ریخته بود و پرتگاهی را نمایان می‌کرد.

هولت شروع به توضیح دادن کرد: "ببین یه ورودی عمودی معدن این جا باقی مونده. یدونه خروجی آب هم اون سمت هست. هر دوتاشون به یه معدن مرتفع‌تر می‌رسن. این معدن حالت منحنی داره؛ چون که موازی این رگه که به طور کامل استخراج شده ادامه پیدا کرده و به یه معدن پایین‌تر منتهی می‌شه. این معدن پایینی اوضاعش خیلی خراب‌تره و تونل‌های جانبی متعددی هم داره. پایین این‌ها یه طبقه دیگه هم وجود داره که احتمالا آب اون جا رو فراگرفته. سینوسفالوس‌ها احتمالا تو اون طبقه هستند. ممکن هم هست اون جا سوراخ‌هایی باشه که به غارهای طبیعی متصل بشن."

"نقشه اینه: من که با این اوضاع پاهام نمی‌تونم برم این پایین، پس من بیرون این راهرو وامیستم، سر و صدا راه میندازم و سینوسفالوس‌ها به سمت خودم می‌کشونم. تو تنها امید مایی. تو از این گودال ورودی می‌ری پایین، و مسیرت رو توی راهروهای سرایشی معدن ادامه می‌دی... اون جا احتمالا شانس این رو خواهی داشت که چیزی رو که قراره پیدا بشه، پیدا کنی. اگه بخت یارت باشه می‌تونی موفق بشی و منم برای تو آرزوی موفقیت می‌کنم، پسر جون. بالا می‌بینمت."

گرالت گفت: "به نظرت بهتر نیست که اول چیزا رو بررسی کنم، مثلا -"

هولت با اخم گفت: "مثلا چی می‌خوای بکنی؟ آهان متوجه شدم. بابا لازم نیست که همه چیز رو بررسی کنی. معجون رو بخور، مدالت رو بنداز گردنت و برو پایین گودال."

رئیس حفاران که در کنار ایستاده بود گفت: با کمال احترامی که براتون قائلم، به نظر شما این پسر بیش از حد جوان نیست؟... می‌تونه از پیشش بریاد؟ ارباب هولت، من خیال می‌کردم شما شخصا می‌خواستید برید پایین و - "

پرستون هولت سرش را برگرداند و به او خیره شد. حفار ترسید و شروع به من و من کردن کرد و نتوانست کلام خود را تکمیل کند.

سقف راهرو بلند بود. گرالت به آسانی می‌توانست ایستاده حرکت نماید، در حالی که هنوز چند وجب بین سقف و سرش فاصله بود. از همه جای دیوارها آب بر زمین می‌چکید. به غیر از صدای چک چک آب، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. او سرعت حرکتش را بیشتر کرد، زیرا می‌خواست هر چه زودتر به سراشیبی‌ها برسد، قبل از این که هولت، همانطور که قول داده بود، نزدیک ورودی آن جا سروصدایی برپا کند.

غارهای عمیقی در میان دیوارهای معدن مشهود بود. این غارها پس از این که خالی از مواد باارزش معدنی شده بودند، تخلیه گشته بودند. در یکی از غارها، یک ساختمان عجیب آجری یا بهتر بگویم بقایای آن، توجه گرالت را جلب کرد. او نمی‌دانست که این ساختمان، بقایای یک معبد باستانی بوده است.

در میان تمامی گروه‌های اجتماعی، معدنچیان اعتقادات عمیق‌تری به خدایان داشتند؛ این موضوع را گرالت نمی‌دانست. از آن جا که آن‌ها همیشه در شرایط خطر دائمی کار می‌کردند، باید باور می‌کردند که نوعی مشیت الهی مراقب آن‌هاست و دعا‌های آن‌ها ضامن سلامتی‌شان خواهد بود. البته می‌توان حدس زد که دعا‌های آن‌ها چندان هم موثر نبود، زیرا فروریختن سقف و آتش‌سوزی به همان میزان که برای غیرمعتقدین اتفاق می‌افتاد، برای معتقدین هم اتفاق می‌افتاد. اما معدنچیان به هر حال معتقد بودند، کلیساها می‌ساختند، شمع‌ها روشن می‌کردند و دعا می‌نمودند. برای مدت زمان زیادی این روند ادامه می‌یافت، اما نه برای همیشه. زیرا طبق معمول، منطق سرانجام جای آن را می‌گیرد.

دالانی که گرالت در آن حرکت می‌کرد، ناگهان شروع به ریزش کرد. حال، گرالت خود را در مسیر سراشیبی می‌دید. گرالت گوش‌هایش را تیز کرد، اما کماکان تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای چک چک آب بود.

او احساس کرد که به طبقه‌ی پایین‌تر نسبت به قبل، نزدیکتر شده است.

در این هنگام، ناگهان سنگی بزرگ زوزه‌کشان از تاریکی به سمتش آمد و شانه‌ای به موهای گرالت زد. سپس سنگ‌های دیگری به پرواز درآمدند و در نهایت یکی از آن‌ها به هدف اصابت کرد. سنگی که به سر گرالت برخورد کرد باعث شد تا تعادلش را بر هم زند و به زمین بیفتد. سینوسفالوس‌ها از همه جهت به گرالت هجوم آوردند. آن‌ها وحشیانه زوزه می‌کشیدند، چنگ می‌زدند و گاز می‌گرفتند. شمردن تعداد آنان تقریباً غیرممکن بود زیرا به سرعت از این سو به آن سو می‌دویدند. گرالت شمشیرش را از نیام برکشید اما بلافاصله از دستش افتاد؛ به این صورت که دو تا از آن موجودات، گرالت را نگه داشتند و سومی شمشیر را با یک ضربه‌ی سنگین سنگ، از دستش انداخت. موجود سوم شمشیر را پیروزمندانه در دست گرفت و با باز کردن آرواره‌های سگ‌مانندش، شروع به غرش کرد.

برای گرفتن جشن پیروزی کمی زود بود. گرالت دو موجود مهاجم را به کنار انداخت، سنگی از زمین برداشت و مستقیم به سمت دندان‌های سینوسفالوس کوبید. سینوسفالوس شمشیر را انداخت. گرالت به جلو پرید و قبل از این که سلاح بر زمین بیفتد، آن را به دست گرفت و جانوری را که به جدا کردن سنگ از دندان‌هایش مشغول بود، به دو نیم تقسیم کرد. او دو حریف بعدی را نیز با ضرباتی سریع از پا درآورد و سپس به سمت گودال ورودی فرار کرد. پشت سر او، صدای زوزه کشیدن و پرواز سنگ‌ها بود. سنگ‌هایی که دوباره بعضاً به هدف برخورد می‌کردند. یکی از این سنگ‌ها به پشت سرش برخورد کرد. پس از این ضربه گرالت برق از سرش پرید و ستارگان آسمان برای لحظاتی به دور سرش گردیدند. سنگی دیگر به کمرش برخورد کرد که نزدیک بود دوباره او را بر زمین بیندازد. دو بار سینوسفالوس‌ها توانستند به او برسند و دندان‌هایشان را در ساق پایش فرو کردند. فقط ساق‌بندهای چرمی‌اش بود که جلوی آسیب جدی را گرفت. یکی

دیگر از این موجودات پرید و از زیر زانویش، یعنی دقیقا جایی که ساق‌بند پوشش نمی‌داد، گاز دردناکی گرفت. با این وجود گرالت حتی برای کشتن او نیز سرعت حرکتش را کم نکرد.

در نهایت او زیر رگباری از سنگ به ورودی گودال رسید، از باقی‌مانده‌ی نردبان بالا رفت، به سطح زمین بیرون جهید و روی زمین افتاد. او مدتی را به همین شکل خوابیده روی زمین سپری کرد. "به به. می‌بینم که بیرون اومدی و آسیب خاصی هم ندیدی. البته از چند جایی خونریزی داری ولی خون از جایی به بیرون فوران نمی‌کنه که این خودش یه نکته‌ی مثبته. تحت تاثیر قرار گرفتم."

پرستون هولت این سخنان را در حالی گفت که بالای سر گرالت ایستاده بود و ران مرغ بریانی را به دندان می‌کشید.

گرالت در حالی هنوز هم روی زمین افتاده بود با ناراحتی گفت: "شوخی می‌کنی؟ برو بابا. تو مگه قرار نبود بیرون سر و صدا ایجاد کنی و حواس جونورا رو به خودت پرت کنی؟"

هولت در حالی که استخوان مرغ را به دور مینداخت گفت: "جدی می‌گی؟ ای بابا. شرمنده. پاک یادم رفته بود."

گرالت زیر لب به او فحش داد.

هولت در حالی که انگشتانش را می‌لیسید گفت: "فقط همین نیست. اون‌ها به ما هیچ پولی هم قرار نیست بدن. چون پسر بچه خودش ظاهر شد و برگشت خونه. اون فقط رفته بود یه دوری بزنه و معدنچی‌ها طبق معمول تقصیر رو گردن سینوسیفالوس‌ها انداخته بودن. بلند شو، گرالتِ جوان. ویچر گرالت. بذات کمکت کنم. می‌تونی راه بری؟ خوب پس بیا بریم. همونطور که گفتم از پرداخت پول خبری نیست. ولی خوب یه شام مهمونمون می‌کنن و شب رو می‌تونیم این‌جا بمونیم. دخترا هم به زخمای تو رسیدگی می‌کنن. اگه با احترام درخواست کنی، شاید یکی از اون‌ها باهات مهربون باشه.

آن‌ها در مسیر از کنار دیگ‌های بخار گذشتند و به چادر رسیدند. ویچر گرالت هنوز هم در راه رفتن مشکل داشت.

چند زن جوان، زخم‌هایش را پانسمان کردند و به او غذا دادند. حفارها به آن‌ها اجازه دادند که شب را در این جا بمانند. هولت در چادر ماند و گرالت در یک ارابه.

یکی از دختران، شب پیش گرالت آمد و با او مهربان بود. البته فقط مهربان بود، آن هم فقط یک ذره و نه چیز دیگر. و خیلی زود از پیش او رفت.

هنگام طلوع آفتاب، گرالت از ارابه بیرون آمد و در حالی که هنوز با درد دست و پنجه نرم می‌کرد، شروع به زین کردن مادیانش کرد. هولت در میانه این کار او را غافلگیر کرد.

"حالا چه عجله ایه؟" هولت در حالی که چشمش را می‌مالیدش ادامه داد: "صبر کن، قراره با صبحانه آزمون پذیرایی بشه. بعدش راه می‌فتم."

گرالت در حالی که زیر لب غر می‌زد گفت: "جدی می‌گی؟ شاید من نخوام با تو همسفر بشم. شاید من ترجیح می‌دم تنهایی حرکت کنم."

هولت به تنه‌ی درختی تکیه داد و به آسمان نگاه کرد. آسمون صاف و بدون ابر بود.

"من برخوردتو درک می‌کنم. ولی من باید، تکرار می‌کنم باید تو رو امتحان می‌کردم تا ببینم چند مرده حلاجی."

"ولی من ممکن بود زنده از اون جا بیرون در نیام"

"ولی خوب زنده بیرون اومدی"

"آره. به لطف کمکی که بهم نکردی. حالا من —"

هولت حرفش را قطع کرد و گفت: "من تو رو دعوت می‌کنم تا در رکاب هم، حداقل تا ظهر امروز در حرکت باشیم. که با یه حساب سرانگشتی می‌شه حدود پنج الی شش ساعت. به نظرم، این

زمان و مسافت واسه این که خشمی که از من داری کمتر بشه و هوشیارانه‌تر به دنیا نگاه کنی، کافی باشه. اون موقع من برات یک پیشنهاد خواهم داشت."

گرالت در حالی که چپ چپ نگاه می‌کرد پرسید: "چه پیشنهادی؟"

"شش ساعت بعد. موقع صلاة ظهر."

نزدیک به ظهر بود که ناگهان آسمان از سیاهی بال کلاغان، مشکی شد و صدای پر زدن و قارقار بلندی نیز به هوا خاست. ده‌ها شاید حتی صدها پرنده‌ی سیاه از زمین و از شاخه‌های درختان اطراف به هوا بلند شدند و رفتند.

گرالت نفس نفس زنان گفت: "کلاغ‌ها، این همه کلاغ! امکان نداره! کلاغ‌ها که دسته‌جمعی پرواز نمی‌کنن! عمرا!"

هولت تایید کرد: "همین‌طور. حضور این تعداد کلاغ تو یک جا اتفاق خارق‌العاده‌ایه. من هم تعجب کردم. شکی نیست که ما یه نظاره‌گر یه اتفاق خاص بودیم. و اگه متوجه شده باشید، ما خودمون هم در یک مکان خاص هستیم."

گرالت نگاهی به اطاف انداخت و گفت: "یک چهارراه. محل طلاق دو مسیر"

"یک چهارراه. یک مکان سمبلیک. چهار راه که به چهار جهت از قطب‌نما ختم می‌شوند. مکانی برای انتخاب و تصمیم. تصمیمی که شما باید بگیری گرالت، ویچر گرالت."

کلاغ‌ها روی شاخه‌های بالایی درختان نشسته بودند. آن‌ها قارقار می‌کردند و سواران را تماشا می‌کردند.

سه تا از این راه‌ها، از جمله همین راهی که خودمون ازش اومدیم، راه‌های یک ویچر تنها هستند. آن‌ها سرنوشتی هستند که وقتی پا از کر مورهن بیرون گذاشتی، انتخابشون کردی. اگه به سمت هر کدام از این مسیرها بری، تصمیم شماسه و این منجر به جدایی بین من و شما خواهد شد. اما اگه مسیر چهارم رو انتخاب کنی، می‌تونی با من بیای و پیشنهاد من رو بشنوی.

دوباره صدای قارقار کلاغ‌ها در فضا پخش شد.

"همونطور که مشاهده می‌کنی، سن و سالی از من گذشته. اضافه می‌کنم، سن و سال زیادی از من گذشته. اگه متوجه زیادی سنی که از من گذشته بشی، احتمالا تعجب خواهی کرد. همچنین، من، همون طور که واضح و قابل مخفی کردن نیست، چلاق هستم. از روزهای باشکوه و یچری من، تنها سایه‌ای باقی مانده. من دیگر با شمشیرها پیش نخواهم رفت و روشنایی تیغ من دیگر تاریکی را از بین نخواهد برد. اما تاریکی هنوز وجود دارد، هیولاها هنوز شب‌ها پرسه می‌زنند. شما می‌تونید با اون‌ها روبرو بشی و شکستشون بدی. مردمی که در مقابل هیولاها بی‌پناه هستند، مشتاقانه به کمک شما نیاز دارند."

"می‌دونم دارم بیش از حد شاعرانه صحبت می‌کنم. شما منتظر یک پیشنهاد هستی. پیشنهاد از این قراره: من به شما پیشنهاد همکاری می‌دم. من این جا در کدون مشهور بودم و هنوز هم هستم. من هیچ وقت به مشکل کمبود مشتری بر نخوردم. ولی خوب الان مردم از من درخواست کمک‌هایی رو دارند که دیگه نمی‌تونم بهشون ارائه بدم. ولی تو می‌تونی. من تو رو خوب بررسی کردم و می‌تونم بهت بگم: گرالت، جانشین من باش. به جای این که گرسنه توی جاده‌ها پرسه بزنی، بیا با من زندگی کن. اگه از اعتبار من استفاده کنی، مشکل پیدا کردن کار نخواهی داشت. بعد از این که کارت هم تموم شد، جایی رو خواهی داشت که بهش برگردی. و جایی رو خواهی داشت که زمستون سرد رو اون جا بگذرونی. در حالی که من... من خیالم راحت که یه نفر حرفه‌ی من رو ادامه می‌ده. به علاوه، من پنهان نمی‌کنم که بدم نمیاد یک نفر باشه تا در پیری بهم کمک کنه."

"لازم نیست همین حالا تصمیم بگیری. در حال حاضر واسه‌ی تو همین کافیه که به حرکت ادامه بدی، البته تنها نه، در کنار من. تو برای یه مدت دیگه هم در کنار من خواهی بود. قبوله؟"

"من واقعا نمی‌دونم... قبوله."

"خوب پس به حرکت ادامه بدیم. و چهارراه رو به کلاغ‌ها می‌سپاریم."

کلاغ‌ها با قارقارشان از آن‌ها خداحافظی کردند.

هولت در حالی که روی زین اسب جابجا می‌شد گفت: ببین ناراحت نشو ولی من اصرار دارم که وقتی در کنار من هستی احساسات خودت را به صورت معقولی ابراز کنی. می‌تونی این کار رو با نگفتن عباراتی مثل "اینو ببین" یا "جدی جدی" شروع کنی.